



از پنجره شنیده می شد. سینا فکری کرد و لبخندی زد و با عجله لباس ورزشی اش را پوشید و رفت داخل کوچه. بچه ها تا او را دیدند، با تعجب پرسیدند: «مگر خوب شدی، آن هم به این زودی؟!». سینا ژستی گرفت و سرش را بالا گرفت و گفت: «این مریضی ها که برای من چیزی نیست. زود خوب شدم.» بچه ها لبخندی زدند و گفتند: «ایول! پس بد و بیا بازی.» سینا هم دوید و حسابی بازی کرد. آن قدر که احساس کرد سرش گیج می رود. آن قدر که گلویش شروع کرد به سوختن. آن قدر که دوباره تب کرد و احساس کرد در بدنش بخاری روشن کرده اند. آن قدر حالش بد شد که وسط زمین بازی نشست و آه و ناله اش بلند شد. بچه ها دورش جمع شدند. علی گفت: «نگفتم خوب نشده است.» سهیل گفت: «زود ببریمش به خانه.» بچه ها با هم کمک کردند و سینا را به خانه بردند. وقتی ماما حال سینا را دید، ناراحت شد، چون او از درس هایش خیلی عقب می افتاد. ماما و بابا مجبور

شدند دوباره او را پیش آقای دکتر ببرند. آقای دکتر وقتی ما را را فهمید و سینا را معاینه کرد، از بالای عینکش نگاهی به او انداخت و نه چنان گفت: «مگر نگفته بودم یک هفته استراحت کنی؟ دیدی چه کار کردی؟ حالت بدتر شده است. حالا مجبوری چند روز هم بیشتر استراحت کنی.» سینا که فهمیده بود چه اشتباهی کرده است، سرفه ای کرد و گفت: «چشم آقای دکتر. این دفعه حتماً حسابی استراحت می کنم. قول می دهم، قول می دهم.» بعد هم از آقای دکتر تشکر کرد و همراه مادرش رفت. کجا؟ خب معلوم است، رفت خانه تا استراحت کند. مگر ندید آقای دکتر گفت باید حسابی استراحت کند؟!!

